

به سر باز آیم

سعدی شیرازی

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست
سازگاری نکند، آب و هوای دگرم

پای می‌پیچم و چون پای، دلم می‌پیچد
بار می‌بندم و از بار، فرو بسته‌ترم

آتش خشم تو، برد آب من خاک آلود
بعد از این باد، به گوش تو رساند خبرم

نی‌مپندار که حرفی به زبان آرم اگر
تابه سینه چو قلم باز شکافند، سرم

گر سخن گویم من، بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو، پیش که برم

بصر روشنم، از شرمه خاک در توست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

سرو بالای تو در باغ تصور، برپای
شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم

گر به دوری سفر، از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
به مگس‌ران ملامت ز کنار شکر

می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم
که من بی‌دل بی‌یار، نه مرد سفرم

وه که گر بر سر کوی توشبی، روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد، از آه سحرم

چه کنم دست ندارم، به گریبان اجل
تابه تن در ز غمت، پیرهن جان بدرم

هر نوردی که ز طومار غمم، باز کنی
حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم

به هوای سر زلف تو، در آویخته بود
از سر شاخ زبان، برگ سخن‌های ترم

خار سودای تو آویخته، در دامن دل
ننگم آید که به اطراف گلستان، گذرم

گرچه در کلبه خلوت، بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست، مجال حضرم

گر به تن، باز کنم جای دگر باکی نیست
که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم

به قدم رفتم و ناچار، به سر باز آیم
گر به دامن نرسد، چنگ قضا و قدرم

از قفا سیر نگشتم، من بدبخت هنوز
می‌روم وز سر حسرت، به قفا می‌نگرم